

گفتار دوم

خاورمیانه بعد از اسکندر

اسکندر که رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آنکه کشور بزرگ هخامنشی را به ویرانی کشاند، بدون آنکه به سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت از جهان برپست. او گرچه یک سرباز بی باک و خستگی ناپذیر بود، ولی شخصیتی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتی از اداره کردن سربازان خودش نیز عاجز بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش در دسر درست می‌کردند. او هر جا را می‌گرفت به یک سردار مقدونی وامی‌گذاشت تا با سربازان خودش مستقر شود و دست به تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در همهٔ مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسران در نواحی فتح شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند، و دارای تدبیر هم نبودند که از مردم ستم‌دیده اندکی دلجویی کنند شاید به حاکمیشان استحکامی دهند.

ایرانیان پیش از اسکندر بیش از دو قرن جهان متمدن را به شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در همهٔ این دوران از اقوام زیر سلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت می‌کردند. ایرانیان مرد عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاسداری کردند، آن‌هم چه جانانه پاسداری‌ئی که نظیرش را تاریخ جهان به چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیت که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیر سلطه برقرار کرده بودند زبان زد مردم جهان بود، و یونانیها که آن‌همه شیفتهٔ خودشان بودند وقتی می‌خواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به چشم می‌خورد.

لشکرکشی اسکندر به ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بلکه با عمل می‌توان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به خاک آسیا نهاد معلوم شد که آن‌همه تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به درد هیچ چیزی نمی‌خورد جز آنکه در میدانهای آتن برای جمعیت بی‌کار بخوانند و تحسین شوند و جایزه بگیرند؛ آن وقت این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهایی را نوشته‌ایم؛ و همشهریهایشان که هیچ افتخاری را نمی‌توانستند در جهان کسب کنند، به این لفاظیهای بی‌ثمر که به درد ادارهٔ جامعه

نمی‌خورد به‌عنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که چنین سخن‌ورانی داریم. جهان‌سازان ایران در آن‌زمان حق داشتند که بگویند یونانیان نه مرد عمل بلکه مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌گفته‌ی کوروش - که بالاتر خواندیم - در میدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ بیافند و لاف‌گراف بزنند.

اسکندر درباره‌ی جانشینی خودش هیچ رهنمودی به‌سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلت اسکندر از آنجا ناشی می‌شد که او می‌پنداشت کسی در سپاه او وجود ندارد که شایسته‌ی جانشینی او باشد، و شاید هم حسادت او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسی او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایسته‌ی پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز مثل او خدازاده نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پرکند. شاید او وقتی به‌سرداران محرم اسرارش می‌گفت که می‌خواهد به‌سفر آسمانی برود و به‌زودی باز خواهد گشت (به‌غیبت خواهد رفت و به‌زودی ظهور خواهد کرد)، حقیقتاً این‌را از روی عقیده‌ی قلبیش می‌گفت، و به‌راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند. از اینکه یونانیان در آن‌زمان بیش از حد خرافاتی بودند گزارشهای بسیار در دست هست. شاید هم اسکندر واقعاً پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیده‌ی یونانیان آن‌زمان هرچه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به‌دلایلی تبدیل به‌خدا شده بودند و تا جاویدان خدا می‌ماندند. به‌همین دلیل هم بود که آن خدایان همه‌ی اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی و هوس داشتند با یکدیگر به‌جنگ می‌شدند و حتی به‌انسانها (به‌زنان و پسران) تجاوز جنسی می‌کردند. اسکندر هم بنابر این عقیده‌ی خرافاتی می‌پنداشت که او به‌یکی از خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران «استحاله» را می‌گذراند و پس از این استحاله به‌یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد.

سرداران او که مثل خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دستیابی به‌مقام او به‌جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به‌نام پردیکاس مدعی شد که اسکندر انگشتی خودش را که مهر رسمی او بوده به‌او سپرده است (شاید آن‌را در یکی از لحظات بیهوشی اسکندر از انگشت اسکندر دزدیده بود)، و با این ادعا می‌خواست بگوید که اسکندر وی‌را بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که یونانیها یک فرمانده برای خودش برگزینند و منتظر باشند تا چنین شش‌ماهه‌ئی که رخشانک در شکم

دارد به دنیا بیاید تا این جنین را به جای اسکندر بنشانند.^۱ پردیکاس انتظار داشت که چون مقدونیه‌ها بشنوند که اسکندر انگشتریش را به او سپرده است، خواهند پذیرفت که حتماً در نظر داشته که وی را نایب سلطنت خودش سازد، و از این رو او را به فرماندهی شان برگزینند و او در آینده به عنوان نایب جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

اسکندر پسری نیز از برسینه (بیوه پارسی ممنون) داشت که البته فرزند نامشروع بود، زیرا او برسینه را در دمشق مورد تجاوز قرار داده سپس او را همخوابه غیر شرعی خویش کرده بود. اسکندر نام این پسر را هراکل گذاشته بود. یکی از سرداران مقدونی که نمی‌خواست پردیکاس را در چنان مقامی ببیند که نیابت سلطنت را به دست داشته باشد به افسران مقدونی پیشنهاد کرد که هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض آمیز هواداران پردیکاس روبرو شد و کار به دست و گریبان شدن هواداران دوطرف انجامید. سردار دیگری به نام بطلمیوس ضمن مخالفت با هر دو گفت که مقدونیه‌ها هیچ‌گاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسینه، پادشاه کنند؛ زیرا اگر چنین شود مقدونیه‌ها باید در آینده دوباره غلام کسانی شوند که اسکندر آنها را غلام کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران بلند پایه تشکیل شود.^۲

یکی از افسران هوادار پردیکاس به جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را بپذیرند؛ ولی افسر دیگری به نام ملی اگر به پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای اینکه می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد در حقیقت بر آن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر شخص اسکندر انگشترش را به پردیکاس داده باشد تا او نایب وی شود، اینک مقدونیه‌ها باید با این یک نظر اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانی‌ها چون به قصد تاراج اموال ایران به اینجا آمده‌اند اکنون باید هر چه اموال در خزانه‌های اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به یونان برگردند. او حتی سربازان و افسران را تشویق کرد که هر چه زودتر دست به این کار بزنند، و خودش شمشیرش برگرفته برای این اقدام به راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرفدار یافت و اکثر یونانی‌ها آماده شدند که با او بروند و اموال را برداشته به یونان برگردند. یکی از مقدونیه‌ها چون اوضاع را به شدت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بکشند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که آریداثوس برادر اسکندر را به شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی اگر به خاطر از میدان

۱- کورتیاس: ۱۰: ۱/۶ - ۹.

۲- همان: ۱۰ - ۱۵.

به‌در کردنِ پردیکاس با این پیشنهاد موافقت کرد و شخصاً رفته دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و به افسران متنازع گفت: «این وارث حقیقی سلطنت اسکندر است.» پیشنهاد با موافقت بخش عظیمی از سربازان روبرو شد و از اطراف شعار برخاست که «آریدائوس شاه است»^۱.

این آریدائوس پسر نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپی معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگرو هوادارانش در آن روز این جوان نیمه‌دیوانه را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود بر تنش پوشانده بر تخت شاهنشاهان اش نشاندند.

ملی‌آگر چون می‌ترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند کاری که کرده است به‌سامان برسد، به آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که دستور بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند و گرنه او به‌زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید. آریدائوس مأمورانی را برای دستگیری پردیکاس فرستاد، و پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آماده‌ی مقابله شدند. پردیکاس چون اطلاع یافت که محرک بازداشت او ملی‌آگر بوده است گفت: «من ملی‌آگر را خواهم کشت.» و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند دستور داد که برای حمله و دستگیری ملی‌آگر آماده شوند. ملی‌آگر شاهش را سوار فیل کرد و پیاده‌نظام را در برابر پردیکاس به‌صف درآورد. پردیکاس برای آنکه به ملی‌آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افرادی که روز پیش با پیشنهاد ملی‌آگر همراهی نموده بودند را از میان لشکرش بیرون کشیده به‌زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند. ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست که از پس پردیکاس برآید، و اگر بجنگد به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین‌راه را در فرار دید و خودش را به‌معبدی رسانده نماند؛ ولی به‌زودی افراد پردیکاس او را یافته زیر شکنجه کشتند. پردیکاس پس از فرار ملی‌آگر سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او یک جلسه‌ی مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این جلسه پس از آنکه توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به‌چندین پاره تقسیم شد و هر ناحیه به‌عنوان ملک شخصی به‌یکی از سرداران رسید. مصر به بطلمیوس واگذار شد، مقدونیه و یونان به آنتی‌پاتر رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ شام و فینیقیه سهم افسری به‌نام لیومیدون شد؛ کیلیکیه نصیب فیلوتاس

گشت؛ لیکیه و فریگیه به انتیگون واگذار شد؛ کاریه و لیدیّه به کاساندر و مناندر رسید؛ بخش ساحلی اناتولی بر دریای ایژه سهم افسری به نام لیوناتوس شد؛ نیمه شرقی اناتولی شامل کت‌پتوگه و تراپیزونت سهم او من شد؛ و تراکیه به لیسیماکوس واگذار گردید. ماد جنوبی نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به نام فیتون در نظر گرفته شد.^۱ چونکه قرار شد که بقیه سرزمینهای شرقی در دست همان افسرانی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد (سرزمینی که از آن پس نام آترپاتیکان گرفت)، در دست همان رئیس قبایل آترپاتیک ماند که یونانیها نامش را «آترپات» نوشته‌اند؛ پارت و هیرکانیه نیز در دست یک سپهدار محلی منصوب اسکندر ماند؛ باختریه و سغد در دست پدر رخشانک ماند که منصوب اسکندر بود. بابل و بقیه ایران نیز به برادر اسکندر - و در واقع به پردیکاس - تعلق گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراث^۲ جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و گرچه متلاشی می‌شد کسی فرصت نیافت که برای دفن او اقدامی کند. کنت کورت می‌نویسد که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این را باور ندارم». بطلمیوس که صاحب مصر شده بود استخوانهای اسکندر را با خود به مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چند سال بعد که پایتخت را به اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به اسکندریه برد.^۲

به‌رغم این تقسیم میراث بازهم پردیکاس از توطئه رقیبانش می‌ترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به حمایت از زن دیگر اسکندر - یعنی استاتیرا دختر داریوش سوم - برخیزند و به بهانه اینکه او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین فرد برای جانشینی اسکندر است سرپرستی استاتیرا را به دست گیرند و او را (پردیکاس را) از میدان به‌در کنند. او کسانی را مأمور سربه‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروکه افکند و آن را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک می‌ورزیده و از پردیکاس خواسته است که وی را بکشد؛ و پردیکاس او را به‌خاطر رخشانک کشته است.^۳

۱. جنگهای داخلی ۲۲ ساله سرداران مقدونی

اسکندر رؤیای تشکیل شاهنشاهی را با خودش به‌گور برد، و در میان سرداران او هیچ

۱- همان: ۸/۷ - ۱۸/۹.

۲- همان: ۱۹/۹ - ۲۰.

۳- پلوتارک، کتاب اسکندر: ۱۲۰.

مرد شایسته‌ئی که لایق ادارهٔ جهان پهناور هخامنشی باشد وجود نداشت. مقدونیه‌ها و یونانیها که فقط به قصد غارت ثروت‌های افسانه‌ی ایران با اسکندر همراه شده بودند، پس از آنکه میراث وی را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند که با هم کنار آیند و به نزاع افتادند و همهٔ کشورهای سابق هخامنشی را از باختریه تا یونان و از مکران تا مصر در آشوبی بی سابقه فرو بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمین‌ها سلب کردند و تلفاتی را بر مردم فلک‌زدهٔ منطقه وارد آوردند که به مراتب بیشتر از تلفاتی بود که ویران‌گریها و تاراج‌های اسکندر به بار آورده بود. در میان این جنگ‌های درازمدت و خونین بسیاری از سرداران اسکندری یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت در صدد برآمد که شاهنشاه شود. پردیکاس به قصد برکنار کردن او به مصر لشکر کشید ولی شکست یافته کشته شد (۳۲۲ پ.م). پس از او فیتون که ماد جنوبی را در دست داشت به عنوان سرپرست آریدائوس و اسکندر کهتر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میان جنگ‌های شدید سردارانی که هر کدام خواستار شاهی خودش بود در شام و اناتولی جریان داشت؛ و پس از آنکه چندتنی از آنها در درگیریها به کشتن رفتند و معلوم شد که هیچ کدام قدرت فائقه ندارد و اگر وضع به این منوال پیش برود همه‌شان به کشتن خواهند رفت، باب مذاکره را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در محل «ترے پرادیس» (سه باغستان) در همسایگی شرقی حلب در سوریه برگزار کردند آنتی پاتر به نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرماندهی نیروهای مقدونی در اناتولی به آنتیگون واگذار گردید و مأمور شد که نیروهای او من را در هم بشکند و او من و افسران همدستش را دستگیر و اعدام کند. آنتی پاتر به مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را به مقدونیه برد تا از دسترس رقیبانش دور باشند و باز کسی قد علم نکند که خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادن او من و متحدانش در اناتولی در صدد نابودسازی آنتی پاتر افتاد و بر آن شد که خودش را شاهنشاه کند.

در میان جنگ‌های داخلی، برخی از سرداران با این عقیده که اسکندر به آسمان رفته و خدایی می‌کند و به زودی بر خواهد گشت و پادشاهی جهان را به دست خواهد گرفت، برای خودشان یک پیکرهٔ مرمرینی از اسکندر ساخته بر تخت زرین زمردنشان نهادند و عبادتش کردند و شاه‌خدا خواندند و به انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دوباره سلطنت را به دست گیرد. حتماً اینها همان کسان بودند که خود اسکندر به آنها گفته بود که قصد دارد به آسمان سفر کند و باز خواهد گشت. شاید اینها پیش خودشان می‌پنداشتند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و

مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت برآشند و او را خدا بخوانند و بگویند که او به‌زودی از آسمان پائین خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعاً بی‌خرد باشد که بپندارد کسی که مرده است دوباره در همین دنیا زنده خواهد شد و به‌زندگی ادامه خواهد داد. نظریهٔ مذهبی «رجعت» که هنوز در جاهائی از خاورمیانه بازمانده و وارد احادیث دینی برخی از مذاهب اسلامی نیز شده است ریشه‌اش در همین خرافات دیرینه است.

در سال ۳۱۹ پم آنتی‌پاتر در مقدونیه درگذشت و افسری به نام «پولس پرخون» به نیابت سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هر کدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولیس پرخون به مخالفت برخاستند. کاساندر با سپاهیان‌ش به یونان رفته با پولیس پرخون وارد جنگ شد. در این میان پسر پولیس پرخون به‌ضد پدرش برخاست و او را برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به‌دست گرفته به‌جنگ با کاساندر ادامه داد. در اناطولی نیز جنگ‌های خونینی میان سرداران مقدونی از سر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به‌شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پم آریدائوس را المپاس مادر اسکندر سر به‌نیست کرد و خودش را شاه خواند. او درصدد نابودسازی مخالفان‌ش برآمد و بیش از ۱۰۰ تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به‌عنوان گوناگون توسط دسته‌های ویژهٔ خویش ترور کرد. کاساندر در همین سال پسر پولس پرخون را در یونان شکست داد و بر بخش اعظم یونان دست یافت، و برای آنکه ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهر اسکندر را به‌زور به‌عقد ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داد و به‌جنگ المپاس - مادر اسکندر - برخاسته او را در سال ۳۱۶ پم شکست داده اسیر و زندانی کرد و به‌زودی به‌نحو فجیعی در زیر شکنجه کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشان در اناطولی به‌دست آورده قدرت بسیار زیادی به‌هم زده بود و رقیبان قدرت را به‌نحو جدی تهدید می‌کرد. کاساندر و لیسیماخوس با هم متحد شده در سال ۳۱۵ به‌قصد نابودسازی آنتیگون برضد او وارد جنگ شدند. در این جنگ‌ها سلوکوس که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت می‌کرد؛ ولی برسر تقسیم اموال تاراجی که به‌خزانهٔ بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد، آنتیگون قصد نابودسازی او کرد، و سلوکوس اموال را برداشته به مصر گریخته به‌بطلمیوس پیوست. در یونان پسر پولس پرخون که هنوز نیمه‌توانی داشت، در سال ۳۱۴ کشته شد. در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگ‌های آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به‌شدت ادامه داشت بدون آنکه هیچ‌کدام از دو طرف

پیروزی نهایی حاصل کند. فینیقیه در دست دیمتریوس پسر آنتیگون بود. بطلمیوس در سال ۳۱۲ لشکر آراست تا از راه غزه و فلسطین به فینیقیه برود و فینیقیه را از دیمتریوس بگیرد. ولی پیش از آنکه او به فلسطین رسیده باشد دیمتریوس خاک فلسطین را زیر پا نهاده قصد او کرد. در غزه میان دیمتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی در گرفت، پنج هزار یونانی به کشتن رفتند، دیمتریوس با شکست گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند، و پس از آن فینیقیه به دست بطلمیوس افتاد. سلوکوس نیز با افرادش در این لشکرکشی همراه بطلمیوس بود و در این پیروزی سهم داشت. او پس از آن به یاری نیروهائی که بطلمیوس در اختیارش نهاد به بابل لشکر کشیده بابل را پس از جنگهای خونینی از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید. نیکاتور که از یاران نیرومند آنتیگون بود از ماد به بابل لشکر کشید تا سلوکوس را بیرون کند. ولی سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و افرادش به سلوکوس پیوستند. سلوکوس پس از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شده خودش را شاه نامید.

در همین زمان آنتیگون به شام لشکر کشید تا بطلمیوس را بیرون کند. بطلمیوس شهرهای عکا و یافا (اینک در اسرائیل) را تاراج و تخریب کرد، و پیش از آنکه آنتیگون با او وارد جنگ شود با اموال بسیاری به مصر گریخت. کاساندر که رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داده بود از بیم آنکه هواداران آنتیگون اسکندر و رخشانک را آزاد کنند مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ.م). او هر اکل پسر ۱۴ ساله اسکندر از بر سینه را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهری مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در ساردیس می‌زیست. این زن را نیز آنتیگون در ساردیس ترور کرد. به این ترتیب نسل اسکندر مقدونی به دست سرداران خودش به کلی از جهان برافتاد و از افراد خاندانش هیچ کس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در اناتولی ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی به دست آورده به سال ۳۰۶ خودش را شاهنشاه خواند. بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و لیسیماخوس که هر کدام داعیه شاهنشاهی داشتند، به قصد آنکه آنتیگون را از میدان به در کنند با یکدیگر اتحاد بستند، و در عین حال هر کدام در صدد فریب دادن و نابود کردن دیگری بود. آنتیگون با یک سپاه نود هزار نفری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به دست نیاورد. او همچنین جزیره رودس را توسط پسرش به محاصره در آورد و یک سال آن را در محاصره گرفت، ولی رودس سقوط نکرد و سرانجام پیمان اتحادی میان سران رودس و آنتیگون منعقد شد. در نقاط مختلف اناتولی جنگهای متحدان با

آنتیگون ادامه یافت و همگان تلفات سنگینی متحمل شدند. این جنگها بیش از پنج سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب اناتولی شکست یافته به کشتن رفت. پس از آن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. اناتولی تا کوههای توروس نصیب لیسیماخوس شد؛ شام و میان رودان و ایران به سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسماً خودش را خدا اعلام کرده بود، و می‌گفت که یک بار خدای آسمانی با مادرش در آمیخته است و او پسر واقعی خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و بسیار فشرده به کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی را به دست آورده بودند ولی نمی‌دانستند که با آن چه کار کنند و بر سر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و ۲۲ سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی می‌گویند که اسکندر مقدونی برای جهان قدیم به ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و رنج و فقر بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد و از آن زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سال تمام آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره در جنگ و آشوب بود؛ شهرها تخریب می‌شد، آبادیها ویران می‌گردید، اموال تاراج می‌گشت، دوشیزگان و بانوان به اسارت و بردگی می‌رفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار می‌گرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهان متمدن عملاً بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراجگران بیگانه‌ئی بود که از غرب به آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج و کشتار و اسیر کردن در سر نداشتند.

یونانیها جهان پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به خود آمدند دیدند که این جهان پهناور را باید اداره کرد، ولی نمی‌دانستند که این جهان را چه گونه می‌شود اداره کرد؛ این بود که فکر کردند بهتر است اموال و املاک تاراجی را میان خودشان تقسیم کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعت آنها به این خو نداشت که به موافقتها رضایت دهند، و وقتی موافقت کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به بردگی بکشاند، باز هم به جان یکدیگر افتادند و همدیگر را نابود کردند.

علت ناتوانی یونانیان در اداره کشور پهناور هخامنشی که به دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگی سیاسی و نارسایی تئوری سیاسی شان نبود. آنها که از نظر سنتی به نظام سیاسی کدخدانسانه موسوم به دمکراسی یونانی، و حداکثر به نظامی همچون نظام

مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و قدرتمند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این رو هر کدام از سرداران مقدونی خواستار آن بود که بخشی از این سرزمین پهناور به‌وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچ‌کدام به‌سهمی که به‌او می‌رسید قانع نبود، جنگ داخلی ۲۲ ساله میانشان در گرفت. در این جنگها بخش اعظم سردارانی که همراه اسکندر به‌ایران یورش آورده بودند، و نیز همهٔ افراد خاندان اسکندر در پی هم قتل‌عام شدند و چنان شد که تا سال ۳۰۴ پم هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خاندان اسکندر زنده نمانده بود.

۲. پادشاهی سلوکوس و جانشینانش

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین و حيله‌گرترین سرداران اسکندر بود که خوب می‌دانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدن فرصت مناسب بنشیند. شیوهٔ سیاسی سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشنایی روز به‌درون لانه می‌خزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمانده یک لشکر هزار نفری شد. پس از اسکندر به‌عنوان معاون نایب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به مصر لشکر کشید، بهترین موقعیت برای از بین بردن پردیکاس را در پیش روی خود دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته‌شدن پردیکاس شد. بعدتر به‌خاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذار شد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون گرفت و بعد برسر تقسیم تاراجهائی که در بابل در اختیار او قرار داشت با آنتیگون اختلاف یافت و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال را برداشته به‌شام و از آنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس به‌سر برد. در جنگ دیمتریوس و بطلمیوس در کنار بطلمیوس ایستاد، و پس از آن به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را گرفت. پس از آن در اتحاد سرداران برضد آنتیگون وارد شد، و پس از شکست و نابودی آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بلامنازع یافت. از آن‌پس به‌نبرد با دیگر سرداران اسکندری در پارس و ایران مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و سلطنتی تشکیل داد که از مدیترانه تا مکران و سیستان گسترده بود. اما این مرد نیز گرچه خوب می‌جنگید و حيله‌گر و زیرک بود، جهان‌داری را نمی‌دانست و سلطنتش به‌معنای واقعی نمی‌توانست که

سلطنت باشد.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به بابل برگشت، فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرف برتر در این جنگها سلوکوس بود که پیوسته با پیروزی هماغوش می‌گردید، و طرف بازنده ایرانیان رنج‌زده‌ئی بودند که آبادیهایشان پیوسته تاراج می‌شد تا هزینه‌ئ این جنگها تأمین گردد و زنان و دختران و پسرانشان به اسارت می‌رفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرهایشان تخریب می‌شد تا رقیبان متقابل نتوانند از آنها به‌عنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند. چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومت‌های اندکی که از سوی برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز می‌شد، بیش از آنکه نتیجه‌ئی بدهد برای مردم رنج‌زده آتش سوزی و کشتار و تخریب می‌آورد و بر دردهای مردم افزوده می‌شد. اگر در جائی آذرگاهی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این سالها به‌دست سرداران مقدونی تخریب شد و از بین رفت. اگر در گوشه‌ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به‌وسیله‌ اینها دستگیر می‌شد و به‌قتل می‌رسید تا هیچ شخصیتی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همه‌ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته‌ئی برای یونانیان گردند. سلوکوس تا سال ۳۰۱ پم سراسر فلات ایران را از چنگال کلیه‌ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک دولت سراسری - اما نیم‌بند - تشکیل داد که همه‌ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل می‌شد و از طرف شرق با هندوستان همسایه بود، و اداره‌ آن به‌دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسماً شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر اینکه خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسماً مثل استادش اسکندر ادعای خدایی کرد. این افسانه می‌گفت که شبی از شبها اپولون از آسمان به‌زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را به‌عنوان هدیه به‌آن زن داد و از این آمیزش نطفه‌ سلوکوس بسته شد. بنابراین سلوکوس تخمه‌ اپولون می‌شد و تخمه‌ پدرش نبود. سلوکوس حتی این حلقه‌ ادعایی را به‌عنوان شاهد به یونانیان خرافاتی نشان می‌داد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به‌راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمی‌گوید. حتماً یونانیان با خودشان می‌گفتند که اگر سلوکوس دروغ می‌گوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به‌مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت می‌کرد که خدا از آسمان آمده و با

مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ او از آن همبستری بسته شده است. فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند،^۱ و جان‌شینانش از آن به‌عنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده می‌کردند و همه‌شان خودشان را خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که عبادتشان کنند. به این ترتیب سلوکوس وقتی شاه شد همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست که او را بپرستند. نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱-۲۴۶ پ.م) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش برگزید،^۲ که برترین خدای آسمانی و خدای همهٔ خدایان یونان بود. تئوس همان دیو - خدای کهن آریایی - بود. به این ترتیب، انتیوخوس دوم خدای خدایان یونان شد.

بابل در جنگهای مقدونیها به کلی ویران شده بود. چونکه یونانیها نه در شهر ویران شدهٔ بابل بلکه در پادگانی در شرق بابل و برکرانهٔ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل سلطنت او به‌صورت شهری درآمد و سلوکوس نام این شهر را سلوکیه نهاد. ولی چون می‌دانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به‌شام و فینیقیه دارد، به‌زودی مرکز حاکمیتش را به‌شام انتقال داد و در پادگان یونانی که در ساحل دریای مدیترانه - اندکی پائین‌تر از ایسوس - دایر بود اسکان یافت. او این پادگان را به‌شهری مبدل کرد و آن را به‌نام پسرش - انتیوخوس - کرده انتیوخیه نامید. این نام در سده‌های بعدی توسط رومیان «انتیوکیه» خوانده شد، و سریانیها آن را «انطاکیه» خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است.

سلطنت که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به‌یک تعبیر نمی‌توان دولتش خواند. دولت او مجموعه‌ئی به‌هم‌پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای بیگانه از او بود که تنهاکاری که انجام می‌دادند اخذ مالیاتهای اجباری (باجهای مرتب به‌زور سرنیزه) از مردم بومی بود. تعداد پادگانهای که او به این منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که همه نام یونانی برخوردار داشتند و ساکنان آنها سربازان یونانی و مقدونی بودند، و همچون جزایر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران می‌زیستند و بی‌تردید همگان به آنها به‌دید دشمن می‌نگریستند؛ زیرا نه نژاد آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی می‌شناختند که از راههای دور آمده با زور شمشیر نشسته بودند و از مردم اخاذی می‌کردند و روزگار می‌گذراندند. این مراکز نظامی در یک خط طویل در

۱ - پیرنیا: ۲۰۵۳، به‌نقل از ژوستن.

۲ - همان: ۲۰۷۳.

طول جادهٔ بازرگانی بین‌المللی بلخ - مرو - هیرکانیه - ری - همدان - بابل - نصیبین - حران - حلب - انتاکیه دایر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات نیرومند غارتگر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنی ایران تأسیس شده بودند و پیوسته دست به غارت شهرها و آبادیها می‌زدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و همهٔ آذرگاهها و معابد اناهیته را غارت و ویران کردند و چنده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آذرگاهی را سرپا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیهٔ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود کنند. تا زمانی که او و جانشینانش در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی‌ئی اجازه نداشت که نامهایی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزنداناش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرهٔ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زوده شود. خط و کتابت ایرانی به کلی ممنوع گردید تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود شود. نگهداری کتاب و نوشته برای ایرانیها کیفرش اعدام بود. جماعات ساکن در پادگانهای یونانی که به مرور زمان حالت شهر را به خود گرفتند، دو چیز از مردم ایران دریافت می‌داشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنی متقابل آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمن آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مزدایسن و خردگرا؛ اینها غیر پایبند به اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به اصول والای اخلاقی برخاسته از تعالیم زرتشت. هیچ چیزی نمی‌توانست که میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان رفتار ناشایسته با ایران و ایرانی کردند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نماند؛ یا می‌بایست که ایرانی می‌شدند و در میان مردم ایران گم می‌گشتند یا از میان می‌رفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به جز ایرانی شدن هیچ راهی نداشتند، و این راه را به مرور زمان - خواه و ناخواه - در پیش گرفتند.

یونانیان به رغم تلاشهایی که به عمل آوردند نتوانستند و شایستگی را نداشتند که از تجارب تمدنی ایرانیان استفاده کنند. سلوکوس در ایجاد حکومت باثبات در سرزمینهای تابع خود ناکام ماند. او در سالهای ۲۸۲ - ۲۸۱ با دوست و همپیمان قدیمیش لیسیماخوس در جنگ شد و او را شکست داده کشت و براناتولی نیز دست یافت. به دنبال این پیروزی برآن شد که به مقدونیه لشکر بکشد، ولی وقتی که از تنگهٔ بوسفور می‌گذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. پس از او پسرش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی اسپر شدهٔ ایرانی به نام اپاما

دختر اسپیتمان اهل سغد بود،^۱ به سلطنت رسید و پس از ۲۰ سال درگذشت و جایش را به پسرش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریه یکی از سرداران تابع انتاکیه تشکیل یک حاکمیت مستقل داد. نسل دوم یونانیان پادگانها که در این نواحی می‌زیستند زیر تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه قرار گرفته به آئین بودا درآمدند و خلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانی‌گری بیرون رفتند.

چونکه سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به انتاکیه در سواحل دریای مدیترانه منتقل کردند، به علت دور بودن از ایران مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و سلطه آنها بر ایران یک سلطه اسمی در حد گرفتن باج و خراج بود. یونانیان مستقر در نواحی مختلف ایران به تدریج در جوامع ایرانی حل شدند، و در نسلهای دوم و سومشان آنچه از یونانی‌گری برایشان باقی ماند خط و نگارش یونانی بود و دیگر هیچ. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم می‌کردند. اینها را نیز در آینده از دست دادند و ایرانی شدند.

گرچه شاهنشاهی هخامنشی با حمله ویران‌گرانه اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادی ایران را سپاه او به غارت بردند، و در ایران یک دولت یونانی تشکیل شد، و چنان به نظر می‌رسید که جهان هلنی با همه عناصر تمدنی نامقبول خویش به ایران هجوم آورده است؛ ولی به زودی معلوم شد که ایران به عنوان یک کشور و ملت در عرصه گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در سده ششم پم در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی جز پاسداری از آن را در پیش نداشت. مثل اینکه ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخ دوروی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به نظر می‌رسیدند، و هیچ کدام بدون دیگری نمی‌توانست مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. پس از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه در پی هم میدان‌داری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به ماندگاری تمدن ایرانی نبوده است. مرزهای ایران از یورش اسکندر تا سده حاضر دگرگونیهای بسیاری را به خود دید؛ قوم

۱- اپاما نامی ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «آپه»، به معنای خواهر بزرگ و عمه (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به معنای مادر. یکی از شهرهای شام به این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آن را «افامه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی فراوان به میان می‌آید.

ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابهی از طرف بیگانگان ایران ستیز قرار گرفت که هر کدام به تنهایی کافی بود که نام و نشان یک ملتی را از صحنهٔ روزگار بزدايد. اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگ ریشه‌دارش، به شیوهٔ مخصوص به خودش، با صبوری و دردکشی و بردباری بی‌مانندش در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هستهٔ مرکزی ایران تاریخی را تشکیل می‌داد بر روی نقشهٔ جغرافیا دست‌نخورده باقی ماند، و در هر شرایط غالب و مغلوب تاریخی سهم خود را در تمدن خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که در شاهنشاهی هخامنشی به شکوه رسید زمانی آشکار می‌شود که آن را با تمدنهای کهن و سابقه‌دار و چندین هزار سالهٔ میان‌رودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میان‌رودان پس از تشکیل دولت هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در همهٔ دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیها رو به زوال نهاد و تا سدهٔ نخست پم از عرصهٔ گیتی محو گردید و جایش را به تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شده به دیگر فرهنگهای استحاله‌شدهٔ خاورمیانه پیوست، به گونه‌ئی که جز گورستان تمدن و فرهنگ مصر - یعنی بناهای متروک معابد و مقابر که با مرور قرن‌ها در زیر لایه‌های شن نهان شدند تا در سده‌های اخیر دوباره ظهور کنند - هیچ نشانی از آن برج نماند. حتی نام سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمرهٔ نامهای فراموش شدهٔ تاریخ درآمد و نام یونانی گرفت.

ایرانی از زمانی که به عنوان یک قوم در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا ظاهر شد دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی او را تضمین می‌کرد. روحیهٔ ایرانی یک روحیهٔ تحمل‌پذیر و مداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در کنار خودش تحمل می‌کرد، به آنها احترام می‌گذاشت و با آنها سازگاری می‌نمود. این خصیصه‌ئی بود که از آئین آزاداندیش مزدایسنه ناشی می‌شد و در همهٔ اقوام جهان خاص ایرانی بود. در اثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنی تلفیقی‌ئی به وجود آورد که مجموعهٔ همهٔ عناصر مادی تمدنهای کهن خاورمیانه را در خود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را می‌توان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و تخت جمشید به خوبی متجلی دید. در این بناها که در کلیت خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و آشوری و بابلی را دوشادوش یکدیگر می‌بینیم که در یک هماهنگی و توازن شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

پس از آنکه سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردان کار

و سیاست و دین تهی ساخت، قوم ایرانی با همین روحیه سازگاریش و با بردباری ماهرانه‌اش هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که اینچنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری کند و هویت تاریخی خود را حفظ کند. در اثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیان سلطه‌گر و تعصب‌گرا را - که در اثر تنگ‌نظری قبیله‌ی شان خودشان را محور آفرینش تصور می‌کردند و هر قوم بیگانه را وحشی و بی‌فرهنگ (بربر) می‌پنداشتند- زیر تأثیر فرهنگ و آداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خود حل کردند و به‌شکل خودشان در آوردند.

ایران نه تنها با یونانیها بلکه پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیها تواناتر و پرعددتر و ویران‌گرت‌تر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این را در کتاب سوم در ارتباط با خزش عرب، و پس از آن در کتابهای بعدی در ارتباط با خزش اقوام ترک به‌درون ایران خواهیم دید. این خصیصه‌ئی است که مخصوص قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در همه‌ی فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد سرزمینش، و هویت تاریخی و فرهنگ ملیش را به‌این شایستگی حفظ کرده باشد و هر مهاجم قدرتمندی را در خودش حل کرده باشد.

اسکندر ایران و خاورمیانه را ویران کرد، ولی ۱۴ سال پس از مرگ او حتی یک‌تن از افراد خاندان او در جهان نماند. کشور و ملت مقدونیه نیز در آینده چنان از صحنه‌ی جغرافیای جهان گم شدند که ما اکنون به‌طور دقیق نمی‌دانیم که مقدونیه در کدام نقطه از اروپای شرقی قرار داشته است، و اصلاً نمی‌دانیم که بازماندگان قوم مقدونی را در کجا می‌توان یافت. کشوری که اکنون نام ساختگی مقدونیه بر خود نهاده است - به‌اتفاق رأی همه‌ی اهل تاریخ - ارتباطی با محل مقدونیه‌ی باستانی ندارد. اکثریت قاطع مردم یونان و مقدونیه پس از حمله‌ی اسکندر به‌جهان پهناور و پربرکت خاورمیانه منتقل شدند و در ایران و میان‌رودان و مصر و شام پراکنده گشتند؛ به‌گونه‌ئی که از آن‌پس نسبت اندکی از آنها در سرزمین اصلی خودشان ماندگار شدند. به‌این ترتیب، آن آرزوئی که گزینوفون در نوشته‌های خویش کرده بود که چرا یونانیها در یک سرزمین تنگ و کم‌روزی چپیده‌اند و به‌سرزمینهای پهناور خاورمیانه منتقل نمی‌شوند (و آن‌را در جای خود خواندیم) پس از اسکندر تحقق یافت.

این‌را نیز ناگفته نگذارم که گروه بزرگی از ایرانیان که پس از شکست ایسوس و سقوط شام و فینیقیه از شام گریخته بودند وارد اناتولی شدند. شاه‌کت‌پتوکه‌ی شمالی که در این

زمان یک پارسی به نام آریارته بود (که یونانیها آریارات می‌گفتند) اینها را به کت‌پتوگه دعوت کرد. او به یاری اینها سراسر کت‌پتوگه را از دست رقیبان قدرت بیرون کشید و یک پادشاهی نوین هخامنشی را در نیمه شرقی اناتولی تشکیل داد که با آذربایجان و ارمنستان هم‌مرز بود. آریارته کوشید که سرزمینهای غرب اناتولی را نیز از دست بیگانگان مقدونی بیرون بکشد، ولی این تلاش که در میان درگیریهای شدید سرداران اسکندری پس از اسکندر انجام گرفت توفیقی حاصل نکرد. مردم کت‌پتوگه از قبایل دلاور ایرانی زبان گوم‌میری بودند که ضمن سخن از پاشاهی ماد آنها را شناختیم. این کشور برای همیشه از دستبرد هلنی‌ها مصون ماند و تا پایان دوران هلنی استقلال خویش را حفظ کرد. در بخش بعدی به مناسبت رخدادهای تاریخی به کت‌پتوگه و شاهانش و نقشی که در تاریخ تمدن ایرانی داشتند برخوایم گشت، و خواهیم دید که آنها در زمانی هم‌رقیبان سرسختی برای امپراتوری نوپای روم بودند و در صدد افتادند که اروپائیان را از آسیا بیرون برانند.